

پادشاهان خسیس

روزی آقا محمدخان مجرمی را فرمان داد تا گوشش را ببرند.



روزی آقا محمدخان مجرمی را فرمان داد تا گوشش را ببرند. مشاهده کرد که مجرم سعی دارد با دادن رشوه به مأمور، وی را از اجرای دستور آقامحمد خان باز دارد. آقا محمدخان پیش مجرم رفت و گفت «پنج عباسی را به خودم بده تا از تو بگذرم!»

به گزارش خبرگزاری فارس، گویند روزی آقا محمد خان قاجار مجرمی را فرمان داد تا گوشش را ببرند و چون آقامحمد خان پنهانی بر اجرای احکام نظارت داشت، مشاهده کرد که مجرم سعی دارد با دادن پنج عباسی رشوه به مأمور، وی را از اجرای دستور آقامحمد خان باز دارد. مشهور است که آقا محمدخان دست به کار شد و همان شب پیش مجرم رفت و گفت «پنج عباسی را به خودم بده تا از تو بگذرم!»

رضاخان میرپنج

مشهور است که رضاخان برای استراحت و احیاناً سرکشی به مال و منال خود به رامسر رفت، شهردار رامسر که حضور پادشاه را غنیمتی شمرده بود، به حضور وی رفت و پس از کلی صحبت درباره اینکه چنان و چنین کرده‌ایم، عاقبت گفت که بنا داریم در میدان اصلی شهر، تندیس اعلیحضرت را نصب کنیم منتهی بودجه برای انجام این کار نداریم!

رضاشاه پرسید: «هزینه این کار چقدر است؟» شهردار پاسخ داد: پانصد تومان!

رضاشاه گفت: «آن پانصد تومان را به خود من بدهید تا آخر عمر در همین میدانی که گفتی، خواهم ایستاد!»

نادرشاه افشار

گفته‌اند که نادرشاه نیز در خست دست کمی از دو نفری که ذکر شد، نداشت. روزی شاعری، به گمان آنکه شعرش وسیله ارتزاق او شود، قصیده‌ای بلند و غرا در مدح نادرشاه گفت و به مناسبتی به دربار او راه پیدا کرد و آن قصیده را برای نادر خواند. پس از قرائت شعر، نادر که اصولاً با شعر و شاعری میانه‌ای نداشت، سری جنباند و گفت که خزانه‌دار یک کیسه زر به شاعر مدح‌کننده بپردازد. شاعر بخت برگشته هم خوشحال از دربار بیرون آمد و سراغ کیسه زر را گرفت. اما متصدی امور مالی که می‌دانست نادر از این بخشندگیها نمی‌کند، از دادن وجه طفره رفت. خلاصه آنکه شاعر هر چه جست کمتر یافت. روزی، بنابر اتفاق دوباره شاعر، نادر را دید و داستان را برایش باز گفت؛ نادر چنین پاسخ داد: «دنبال این موضوع را نگیر در آن جلسه تو چیزی گفتی که ما خوشمان آمد، ما هم چیزی گفتیم که تو خوشت بیاید؛ بنابراین حسابی با هم نداریم!»

سلطان محمود غزنوی

نوشته‌اند که در خست، یگانه روزگار بوده است. کارهای وی درباره خسیس بودن او، بیشتر از آنکه آدم را بخنداند، به تعجب

وامی دارد. از جمله آنکه در یکی از فتوحات، وقتی کالای دندان‌گیری به دست نیاورد دستور داد تا کلی از مردمان آن شهر را جمع کرده، به بازار غزنه آوردند و به عنوان برده به بهای ناچیز دو تا ده درهم فروختند! دیگر آنکه او بر خلاف خست طبعی که داشت، دوست داشت مردم و رعیت او را به بخشندگی و دست و دل‌بازی مثال بزنند و بر همین اساس به شاعران مداح خود دستور می‌داد تا مدام از «جود محمودی» در آثار خویش دم بزنند. مشهور است که هر جا بویی از پول احساس می‌کرد، لشکر را به آن سو گسیل می‌کرد. درباره وی نقل کرده‌اند که هنگام مرگ دستور داد تا تمام ثروت و جواهراتش را در برابر او جمع کنند و گفته‌اند که در واپسین ساعات عمر، سلطان محمود آنقدر به این جواهرات نگریست تا جان از کالبدش خارج شد.